

دوشیزگان پیروی و ظروف زرین در اطراف خویش داشته باشد. بدین جهت کاخ او نمونه کوچکی از کاخهای سلطنتی خشایارشا بشمار میرفت.

وقتی که من وارد شدم، او تا آستانه حیاط اندرونی که در حقیقت کارگاهش محسوب میشد با استقبال من آمد. جامدای مثل همیشه ارغوانی برتن داشت. بدیدن من آغوش گشود و مرا دربر گرفت و آنگاه باهم بکارگاه او که پر از تابلوهای نیمه ساخته بود رفتیم. هرگز در جائی پا نگذاشته بودم که اینطور اثر زیبایی در آن جلوه گر باشد. پرسیدم:

– ولی «پرومته» تو کجاست؟

– پرومته؟ هنوز زود است که دست بکار شوم. باید مدتی در اطراف این نیکوستران فکر کنم تا او را با آنچه باید روی تابلو بیاید تطبیق بدهم. حالا اگر او را ناگهان از در داخل کنم، تمام طرحی که برای تابلو ریخته‌ام بهدر خواهد رفت.

پرسیدم که آیا در حال حاضر مشغول استراحت است یا نه؟ اما سؤال بیموردی بود، زیرا نقاشی برای او عبارت بود از روح و مفهوم زندگی. حتی همان نیمه شب که از سفر رسیده بود بیدرنگ دست بکار یک تابلوی تازه شده بود. بمن گفت:

– بیا چیز تازه‌ای نشان بدهم. تابلو قشنگی است که این چند روزه دارم میسازم. یک شاهکار واقعی است. پارازیوس خودش باهمیت آثارش واقف بود، و چون میدانست که پس از نمایش این اثر تمام مردم یونان

آنرا شاهکاری خواهند شمرد ، خودش پیشاپیش از آن با تحسین فراوان سخن می گفت .

تابلو او بطور مورب روی پایه‌ای از چوب گرانها گذاشته شده بود . با احترام خم شدم و تصویری دیدم که البته وجود آن در کارگاه پارازیوس عجیب نبود : یک پری جنگل ، سراپا برهنه ، تیرو کمان در دست ، خفته بود و دو تا از دیوهای جنگل ، با قیافه‌ای وحشیانه و پرهوس ، در دو طرف او نشسته بودند و با حرارت فراوان بدو نگاه میکردند .

وقتی که نگاه خود را از تابلو برداشتم ، «آرتمیدورا» دخترک زیبایی را که در آن روز پیشاپیش پارازیوس در بازار برده فروشان خریداری کرده بود دیدم که برهنه روی نیمکتی دراز کشیده و دو غلام قوی هیکل از غلامانی که در آن روز پیشاپیش پارازیوس راه میرفتند بهمان حال در دو طرف او نشسته بودند. منظره تابلو چیز زنده تری همراه داشت که من در این جا نمیخواهم از آن نام ببرم . پارازیوس بمن گفت :

– من این نوع تابلوها را که مظهر منتهای هیجان و حرارت زندگی هستند دوست دارم . اصولاً عقیده من اینست که همیشه باید هر یک از هیجانهای انسانی را درست در لحظه‌ای که بمنتهای شدت میرسد، در تابلو نقاشی مجسم ساخت . مثلاً در اینجا حس غریزه حیوانی انسان ، در لحظه شدت خود جلوه گر شده ، زیرا زبان نقاشی حرکت است و بالاترین حرکت آن حرکتی است که به پیروزی نهائی منجر میشود . من از آشیل تابلوئی تهیه کرده‌ام و در این

تابلو او را درست در آن لحظه مجسم ساختم که ضربت اساسی را برای کشتن حریف فرود می‌آورد. تجسم خشم درونی و هیجان‌های نهفته، با شاعر است. وظیفه مانقاشها نشان دادن خشم و هیجانی است که بشدیدترین صورت خود ظاهر میشود، و در این عقیده من با سقراط که فیلسوف خوب و نقاش بدی بود همراه نیستم که میگفت باید عشق را در نگاه و فکر مجسم کرد. اما بحث مازیادی است، زیرا تو حرفهای مرا بهتر از خود من می‌فهمی.

دوباره روی چهارچوب خودش نشست و به «رتمیدورا» گفت:

– دراز بکش و مشغول کار شو.
آرتمیدورا با چشمهای سیاهش بمانگاه کرد وبا صدائی که مرا بی‌اختیار تکان داد، گفت:

– جلو او؟

اما پارازبوس که حواسش شش‌دانگ جمع تابلو خودش بود، این سؤال او را نشنید و باعجله باتمام تابلو پرداخت. درحین نقاشی، سعی میکرد طریقه جدیدی را که برای تهیه رنگ وروغن بکار میرفت، برای من توصیف کند. مایه سفید نقاشی را از جزیره «ملوس» می‌آوردند، زیرا مایه‌های سابق که از جزیره ساموس می‌آمد خیلی چرب بود. مایه قرمز بجای شهر «فز» از هندوستان می‌آمد بدین جهت فوق‌العاده گران تمام میشد مایه «شنگرف» که رنگ شعله‌های آتش داشت و مایه آبی آسمانی که بخصوص برای تجسم جامه‌های زنان بکار میرفت، از جزائر دوردست مدیترانه می‌آمد. اما رنگ سیاه از همه عجیب‌تر

بود ، زیرا برای تهیه این رنگ مجبور بودند از گرد استخوان‌های مردگان که نیمه‌شب آن‌ها را از گورستان‌ها میدزدیدند استفاده کنند .

بدین ترتیب روز گذشت بی آنکه من توانسته باشم گذشت ساعات را احساس کنم ؛ فقط وقتی متوجه دنیای خارج میشدم که پارازیوس به کنیزك زیبا و غلامان خود فرمان میداد که کار خود را از سر گیرند و دخترك با چهره‌ای که هر باره از شرم گلگون میشد ، صورت خود را در دست‌ها پنهان میکرد تا نگاهی در این حال بمن نیفتد . نزدیک غروب ، نقاش از جا بلند شد و گفت :

– بچه‌ها . میله داغ را بیاورید .

و بمن گفت :

– تابلو تمام شد .

میله داغ را از فاصله کمی روی تابلو حرکت داد تا قشر نازك مومی که بر سطح تابلو کشیده شده بود آب شود و بخورد تابلو برود ، و جلوه مخصوصی را که در تابلوهای امروزی دیده میشود بدان ببخشد . بدین ترتیب بود که تابلو معروف «پری غافلگیر شده» که امروز مایه افتخار شهر سیراکوز بشمار میرود و مردم را از راههای دور برای دیدن آن سفر میکنند ، در فاصله بامداد و غروب یکروز ، یعنی تنها در عرض ده ساعت ، توسط پارازیوس ترسیم شد . اما خود پارازیوس بعد از اتمام این تابلو ، فقط بدان نگاه کرد و سپس گفت :

– بد نیست . يك نوع تمرین بیش از رفتن بمیدان

جنگ است .

با تعجب پرسیدم :
- کدام جنگ ؟

تعجب او از اینکه من مقصود وی را نفهمیده‌ام از من بیشتر بود . بجای جواب با قدمهای بلند با نظر فاطاق رفت و دری را گشود . پشت این در «نیکوستران»، همان پزشکی که از بازار برده فروشان خریداری شده بود ، از میان زنجیرهای خود بما نگرست . پارازیوس پیش روی او ایستاد و درحالیکه انگشتها را بمیان ریش خود فرو برده بود ، با لحنی که گوئی فقط برای خودش حرف میزند گفت :

- بزرگترین جنگ زندگانی من ، جنگی که باید مرا در عالم هنر تا مقام خدایان بالا ببرد .

یکماه تمام در شهر آتن گرفتار کارهای روزمره خودم بودم ، و در این مدت نتوانستم بنزد پارازیوس بروم . از زمان سقوط شهر اولینت ، آتن واقعاً درحال عزا بسر میبرد . بازار برده فروشان و ماجرای فروش هشتاد هزار نفر از مردم آزاد یونانی و متحدین آتن در این بازار ، موضوع تمام صحبت‌ها و نطقها و حتی مایه همه خاموشی‌ها بود . در مقابل فیلیپ و پسر او اسکندر کاری نمیشد کرد . با اینوصف ماجرای دیدار صفوف بی‌پایان اسیران اولینت که بدست فیلیپ بصورت غلامان و کنیزان بفروش رفته بودند و «اشین» در بازگشت از جنوب یونان وضع آنها را برای مردم حکایت کرده بود

در سراسر آتن حس خشم و غضب فوق‌العاده مردم را برانگیخته بود .

یک روز ، خبر عجیب‌تری بمردم رسید . معلوم شد در خود آتن مردی هست که یک دخترک اسیر اولینتی را خریده و با او معامله‌ای میکند که با کنیزان می‌کنند . مرد فوراً بازداشت و محاکمه شد و فی‌المجلس محکوم باعدام گردید .

شنیدن این‌خبر ، بانگرانی تمام بدیدارپارازیوس رفتم که سرنوشتی نظیر این ، در انتظار او بود . حتی بیم آن داشتم که پیش از آنکه بکاخ او برسم ، او را گرفته و برده باشند . وقتیکه بانجا رسیدم ، درها بسته و پرده‌ها افتاده بود و غلامان او بفرمان وی حق راه دادن بهیچکس را نداشتند . فقط بعداز آنکه اضطراب مرا دیدند و اصرار کردم که پای حیات اربابشان درمیان است ، با توجه به سابقه دوستی و آشنائی ما ، در را بروی من گشودند . من دوان دوان از راهرو بزرگ گذشتم ، دراطاق او را گشودم و وارد شدم . هیچوقت آن نگاه آرام و جدی را که موقع ورود بمن افکند فراموش نمیکنم . پارازیوس دراین‌موقع در مقابل تابلو سیاهی که به بلندی قد او بود ایستاده و غرق در کار خود بود .

اندام بلند او در برابر آسمان ابرآلوده‌ای که از پشت پنجره اطاق پیدا بود بدو مهابت و شخصیتی فوق بشری میبخشید . درقیافه او اثر چنان جذبه و توجهی بکار خودش دیده‌میشد که دیگر خطوط مشخص آن پیدا نبود . اثر چین نیز در پیشانی او دیده نمیشد . حالت قیافه پیرانی را

داشت که از مدت‌ها پیش در آرامگاه جاودانی خود خفته باشند .

با من حرف نزد . حتی بعد از اولین نگاه ، نگاهی هم بمن نیفکند ، دوباره ، با همان جذبه و شوق اول ، مشغول حرکت ملایم میله گداخته شد تا قطره قطره اشک و موم را روی تابلو بچکاند و بگستراند . حرکت او چنان آمیخته با اطمینان و آرامش بود که گوئی تمام دنیا را با قطره‌های رنگین موم خود آفریده بود .

فقط آنوقت بود که در دنبال نگاههای او ، که لحظه بلحظه بنقطه خاصی از تالار متوجه میشد ، در کنار تخته سنگی واقعی ، اندام رشید و برهنه « نیکوستران » را دیدم که با چهار طناب تاب خورده به تخته سنگ بسته شده بود و فشاری چنان شدید به بازوها و پاهای وی وارد می‌آمد که سراپای بیننده را بی اختیار می لرزاند .

مدتی دراز بر جای خود ایستادم و نفس در سینه حبس کردم . اصلاً فراموش کرده بودم که چرا اینجا هستم و برای چه بدین تالار آمده‌ام . حس میکردم که نامحرمی هستم که پا در معبدی مقدس گذاشته‌ام تا صفای آنرا با ورود خود بهم زخم . فکر و روح من بکلی از یاد آنچه در شهر میگذشت بیرون رفته و سراپا محو این منظره شده بود . بجز حس بینائی من ، هیچیک از حواسم بدرستی کار نمیکرد ، یا لاقط فقط بدان اندازه کار میکرد که حواس انسانی در عالم رؤیا کار میکنند .

ناگهان پارازیوس سکوت عمیق تالار را درهم

شکست و گفت :

– فریاد بکش !

لحظه‌ای خاموش ماند . دوباره ، با صدائی بلندتر ،
اما همچنان آرام تکرار کرد :

– فریاد بکش !

این بار نیکوسترات نیز دهان باز کرد . اما بجای
صدای فریاد او ، صدای خنده‌ خشن و استهزا آمیز وی در
تمام تالار پیچید و اطاق را بلرزه درآورد . با لحنی که
بوی تحقیر و انتقام میداد گفت :

– نه ، فریاد نمیزنم . دلم نمیخواهد قیافه‌ام را برای
خاطر تو تغییر دهم . من که نوکر تو نیستم ! تو میتوانی
بدن مرا با طناب به تخته‌سنگ ببندی ، اما نمیتوانی قیافه
مرا بدان صورت که میخواهی درآوری . میفهمی ؟ من
نمیگذارم این تابلو آنطور که تو دلت میخواهد از کار
درآید . من نمیگذارم این تابلو نقاشی ارزشی پیدا کند .
سپس مدتی دراز ، ناسزا گفت و دوباره دهان
فرو بست .

اما در خطوط قیافه‌ پارازیوس کمترین تغییری
پیدا نشد . هیچ اثر خشم و ناراحتی در او ندیدم . فقط از
جای خود بسمت اجاقی که در آن آتش زبانه میکشید رفت .
میله‌ای را غیر از آنکه در دست داشت در آن گرم کرد و
آنها بدست یکی از غلامان خود داد . بسادگی گفت :
– بگیر . کنار او بایست و این میله‌را زیر آخرین
دنده‌ او بگذار ، خیلی ملایم به پوستش بچسبان ، اما زیاد
فشار مده .

نیکوسترات غلام را که بوی نزدیک میشد نگاه کرد و از روی تحقیر لبخندی زد. حتی وقتی که غلام میله گداخته را به بدن او چسباند و بوی گوشت سوخته در فضا پیچید، وی سعی کرد لبخند خود را بر لب نگاه دارد. ولی اندک اندک طاقت و توانائی این مردزدانی تمام شد. رنگ صورتش به سفیدی گچ رسید و عرقی سرد از دو سوی صورتش سرازیر شد. ابتدائاً له‌ای دردناک کشید سپس بی اختیار به فریاد پرداخت و هر فریاد او چنان دلخراش و دردآلود بود که هر بار سراپای من بلرزه درمی‌آمد.

پارازیوس، خاموش و خونسرد، همچنان بخطوط و حالت قیافه او نگاه میکرد.

این وضع چقدر طول کشید؟ نمیدانم؛ ولی خیال میکنم تا غروب ادامه داشت. حتی بیاد ندارم که چه موقع و چه ساعتی توانائی آن را یافتم که خودم را کشان کشان از این تالار لعنتی بیرون ببرم، زیرا سرتاپایم از حس و حال رفته بود. درست در لحظه‌ای که از در بیرون می‌آمدم، خاموشی غیر مترقبه‌ای بر اطاق حکمفرما شد، سپس صدای پارازیوس، بگوשמ رسید که میگفت:

— احمق! يك لحظه زودتر از آنچه باید، مرد! فردای آن روز، وقتی مردم آتن خبردار شدند که پارازیوس تابلو «پرومته درزنجیر» خود را که میبایست بمعبد پارتنون هدیه شود و تمام یونان با بیصبری در انتظار این شاهکار بود، بچه صورت و در چه وضعی ترسیم کرده،

سرتاسر شهر آتن از وحشت و نفرت بخود لرزید . مردم ،
دسته دسته دست از کار خود برداشتند و دسته جمع مقابل
خانه نقاش که درهای آن بسته شده بود اجتماع کردند .
مثل این بود که تمام شهر برای انتقام گرد آمده بود .
- مرگ بر قاتل یکنفر اولینتی ، یک مرد آزاد ،
یک متحد یونانی !

- او را بکشید ، بسوزانید . آدمکش را مجازات
کنید !

من نیز در این جمع خشمگین شرکت داشتم ، نه
برای آنکه دوستم را نجات دهم ، زیرا من هم مثل دیگران
معتقد بودم که او مستحق مرگ است . حتی بیش از دیگران
این عقیده را داشتم ؛ زیرا هنوز صدای فریادهای مرگ
نیکوستران در گوشم طنین انداز بود . شرکت من در این
جمع اجباری بود ، زیرا همین که در وسط جمعیت قرار
گرفته بودم بی اختیار همراه مردم تامقابل خانه پارازیوس
کشیده شده بودم .

مردم مدت درازی فریاد زدند و دشنام گفتند ، اما
از خانه هیچ صدائی بیرون نمی آمد . مثل این بود که همه در
داخل خانه مرده بودند . هیچ غلامی در پشت پنجره ها
نمودار نشد و هیچ صدائی از پشت ستونها برخاست .

اما بالاخره این وضع پایان یافت ، زیرا ناگهان
پنجره های طبقه اول باز شد ، پرده هایی که در دو سوی
پنجره آویخته بود با یکدست نامرئی برکنار رفت و آنوقت ،
پارازیوس ، خود پارازیوس ، با جامه ارغوانی و پیشانی
آراسته به نوار مقدس ، درحالی که دست ها را بسینه نهاده

بود، نمودار گردید .

بدیدن او طوفانی سهمگین از فریاد و ناسزا

برخاست :

— آدمکش ! وحشی ! خائن ! دوست فیلیپ ! این

آزادمرد اولینتی کجاست؟ ما میخواستیم او را مثل قهرمانان
تشییع جنازه کنیم و بخاک بسپاریم . بعدهم برای انتقام او
خودت را خواهیم کشت و خانهات را آتش خواهیم زد.

پارازیوس مدتی خاموش و بی حرکت ماند تا این

آتش خشم عمومی اندکی فرو نشست . آنوقت کمی خم شد،

با دودست خود دوطرف تابلو « پرومته » را که روز پیش

بپایان رسانده بود گرفت و آنرا آهسته آهسته، مثل آنکه

چیز مقدسی را در دست داشته باشد ، از زمین بلند کرد .

اول آنرا کنار پنجره گرفت ، سپس آنقدر بالا برد تا بمقابل

پیشانی او رسید ، بطوری که کم کم خودش از نظرها محو

شد و اثرش بجای وی در معرض انظار عمومی قرار گرفت.

اوه! این لحظه را هیچوقت در عمر خود فراموش

نمیکنم . مثل این بود که ناگهان موجی ، دریای متلاطمی

را که از اجتماع هزاران نفر پدید آمده بود ، بحرکت

درآورد .

همه خاموش شدند و در يك آن سکوتی عمیق بر

سراسر میدان استیلا یافت. آنگاه تمام مردم ، با يك حرکت

آرام و گوئی غیر ارادی ، قدم بقدم جلو آمدند . همه مانند

پارسایانی که در برابر معبدی سر تعظیم فرود آورند باحال

ستایشی پر از خضوع و خشوع دیده به اثر سحر آمیزی که

در برابر خود داشتند دوختند . هرگز تا این تاریخ چشم

بشر باثری که با این جلال و شکوه ، با این عظمت ، با این قدرت و توانائی رنج و نومیدی بشری را مجسم کرده باشد آشنا نشده بود . هرگز کسی نتوانسته بود این طور اثر نزدیکی مرگ را در جزء جزء خطوط قیافه‌ای مجسم ببیند . هرگز رنج مرگ ، تلخی و نومیدی ، با این روشنی ، با این برجستگی ، با این وضوح با مردم حرف نزده بودند . درمقابل این نگاههای بی‌شمار ، درمقابل ده‌ها هزار چشم ، برای نخستین بار حداعلای عظمت غم‌انگیز هنر جلوه گر شده بود . مردم یونان ازین منظره بخود لرزیدند ، زیرا حس کرده بودند که چنین لحظه‌ای دیگر برای ایشان تکرار نخواهد شد . چند نفر با صدای بلند بگریستن پرداختند . عده‌ای که طاقت دیدن این حد کمال را نداشتند روی برگرداندند . يك خاموشی سنگین ، نظیر خاموشی معابد بر سراسر مردم ، بر سراسر میدان حکمفرما شد . آنوقت ناگهان مثل آنکه صدای غرش طوفانی از دور در دریا بگوش رسد ، نخست آهسته و خفه ، سپس بلندتر و بلندتر ، فریادی از تحسین و اعجاب از میان مردم برخاست . این بار مردم نقاش را فراموش کرده بودند و فقط « هنر » را درمقابل نظر داشتند . آنرا که از میان رفتنی است با بی‌اعتنائی کنار گذارده بودند ، برای آنکه فقط سراج احترام درمقابل آنچه جاودان و فناپذیر است فرود آورند .

عشره

از :

آندره موروا

آذره موروا

این داستان از يك مجموعه داستانهای کوتاه آذره-
موروا (درمورد شرح او به صفحه ۶۶۴۸ مراجعه شود) بنام
«همیشه غیرمنتظره پیش میآید»

(Toujours l'Inattendu arrive)

که بعد از جنگ انتشار یافته ، ترجمه شده و این همان
داستانی است که اسم خود را بتمام کتاب داده است . خود
آذره موروا این عنوان را از جمله معروف شکسپیر-
"Always the Unexpected happens" اقتباس کرده است.
«موروا» درین داستان ظریف و جالب خود نشان داده است
که گاهی بازیهای سرنوشت چه نقش عجیبی در زندگی بشر
بعده میگیرد و چطور «غیرمنتظره» بیش از تمام نقشه‌ها و
«انتظارها» جریان حیات و آرزوها و طرح‌های بشری را
تغییر میدهد .

تمام شب، باد بسختی وزید و درها و پنجره‌ها را تکان داد. لوسییل شب را خیلی ناراحت خوابید و خیلی هم زودتر از همیشه بیدار شد. بعد از هر روز اول گوش بخبرهای رادیو داد و فهمید که بحران کابینه هنوز ادامه دارد. اما این خبر و خبرهای نظیر آن برای لوسییل چندان مهم نبود البته اگر شوهرش ژیلبر اینجا بود خبرها را با دقت گوش میکرد و در اطراف آنها به تفسیر و تعبیر میپرداخت، زیرا ژیلبر اصلاً مرض سیاست داشت و غالباً هوس کرده بود در انتخابات شهرداری و بعد در انتخابات پارلمان شرکت جوید. لوسییل یاد حرف او افتاد که همیشه با حرارت فراوان می‌گفت: «لوسییل جان، یک خورده صبر کن. ماهر دو آدم‌های مهمی خواهیم شد!» لوسییل حرف شوهرش را باور نمی‌کرد، و تازه دلش هم نمی‌خواست که شوهرش «آدم مهمی» بشود. چیزی که واقعا دلش می‌خواست این بود که آینده مطمئن‌تری برای خود و

بیچه‌هایش داشته باشد ، و خودش هم بیشتر از حالا ، شوهرش را که واقعاً بدو علاقه داشت در کنار خود احساس کند. دور از ژیلبر ، این خبرهای پاریس چه سیاسی و چه غیرسیاسی برای او اهمیت نداشت . میدانست که بهر حال، دیر یا زود ، کابینه تازه‌ای تشکیل خواهد شد و مثل همیشه هیچ‌باری از دوش مردم برنخواهد داشت !

لحظه‌ای بعد ، رادیو این خبر را داد :

« ... پراك : اکنون هویت سرنشینان هواپیمای فرانسوی که دیروز در کوهستانهای بوهم ، در چکسلواکی بر زمین خورده و هر دو مسافر آن بلافاصله کشته شدند معلوم شده است . این دو نفر عبارت بوده‌اند از خلبان معروف فرانسوی ژیلبر دوپیرینیا و مادام مورورنوی که نام شخصی او « وراثر و کف » بوده است . »

لوسیل ، يك لحظه چنین احساس کرد که دستی نامرئی قلب او را گرفته است و سعی دارد آنرا از حرکت باز دارد . « خلبان معروف ژیلبر دوپیرینیا ! کسی که اسمش ژیلبر و نام خانوادگیش پیرینیا و شغلش خلبانی باشد ، یکنفر بیشتر نمیتوانست باشد و او شوهرش بود . اما چطور ممکن بود شوهر او در کوهستانهای چکسلواکی سقوط کرده باشد ؟ یقیناً در این خبر اشتباهی شده . ممکن است در تعیین هویت مقتول و رسیدگی اوراق و اسناد او خطائی رخ داده باشد .. وانگهی این مادام « مورورنوی » کیست ؟ لوسیل تا حالا هیچوقت چنین اسمی را نشنیده بود... اما ژیلبر ؟ .. بهر حال باید در این باره روشن شد .

تنها راه کسب خبر تلفن بود ، و برای اینکار

می‌بایست وی بدفتر پست برود ، (زیرا در خود عمارت تلفن پیدا نمیشد) و از آنجا بدفتر مرکزی ارفرانس در پاریس تلفن کند .

دست خود را روی زنگ گذاشت و فشار داد . مدتی منتظر ماند تا پیشخدمت پیر آمد . دستهای پیشخدمت مثل بید می‌لرزید ؛ لوسی با خونسردی خاصی که خودش هم از آن متعجب شد بدو گفت :

– لیما ، پالتو بارانی مرا بیاور . برای چند دقیقه بیرون می‌روم .

در بیرون خانه ، باران با سروصدای زیاد میبارید و باد صفیر زنان صحن خانه و خیابان را جارو میکرد . گل چسبان کف جاده ، قدم بقدم پاهای لوسی را می‌لغزاند . اما لوسی ، بی‌اعتنا و خاموش دوان دوان براه خود میرفت .

وقتی که وارد دفتر پست شد ، آب‌ازسروصورتش می‌چکید . خانم دفتردار بدیدن او از تعجب و تأثر فریادی کشید و با ناراحتی گفت : – اوه ، کنتس . پس شما هم بهمین زودی از این فاجعه خبردار شده‌اید ؟ من همین حالا داشتم پسر کوچولویم را خدمت آقای شهردار می‌فرستادم که تلگراف رسمی را بایشان بدهد . طفلك آقای کنت چه آدم نازنینی بود . من همیشه بایشان می‌گفتم طیاره‌سواری کار خطرناکی است . اما او هر دفعه بمن می‌خندید . بالاخره این عاقبتش بود !

لوسی ، احساس کرد که زمین از زیر پایش کنده شد ، و لحظه‌ای بعد بیهوش روی آجرهای کف دفتر افتاد .

وقتی که بهوش آمد، دفتر دار، لیما ری، دکتر لگر و شهردار پیرینیا را بالاسر خود یافت. در سر و پهلوی خویش درد شدیدی احساس کرد، زیرا در موقع زمین خوردن چند جای تنش زخم برداشته بود.

اما همینکه هوش و حواس خود را کاملاً بازیافت، بقدری شهامت و خونسردی نشان داد که دکتر را بتحصین واداشت. شهردار از وزارت امور خارجه تلگرافی دریافت داشته بود که در آن مرگ کنت ژیلبر دو پیرینیا را در وضعی مبهم و بعلل نامعلوم اطلاع داده و از خانم او تقاضا کرده بودند که در صورتیکه حالش مقتضی باشد، در اسرع وقت بیاریس برود.

دکتر گفت:

- ولی البته با خستگی روحی و ضربت ناشی از سقوط در موقع بیهوشی و زخمهایی که بر تن دارید، امروز حرکت نخواهید کرد.

- چرا، دکتر! بعکس مایلیم هرچه زودتر بروم تا بینم جریان حقیقی واقعه چه بوده است. تازه از کجا معلوم که سوء تفاهمی پیش نیامده باشد؟ از کجا معلوم که در کاغذها و اسامی اشتباه نشده باشد؟ یک وزارت خانه هم ممکن است مثل من و شما اشتباه کند.. آخر هیچکس شوهر مرا نمیشناسد... نه. بهتر است خودم بروم. همین امروز با قطار ساعت یازده صبح حرکت میکنم.

از آن لحظه تا ساعت یازده لوسیل سرگرم گرفتاریهای خودش بود. آماده کردن چمدانها، سفارش

بچه‌ها بکلفت ، طی راه از خانه تا ایستگاه راه آهن، همه او را بطوری مشغول کرده بود که یاد مصیبت خودش نبود. وقتی که خودش را در اطاق قطار تنها یافت، ناگهان رؤیای موحش او دوباره سراغش آمد. ژیلبر ... ژیلبر .. چطور ممکن بود ژیلبر بدین آسانی و بدین سادگی مرده باشد!؟

از پنجره بیرون نگاه کرد. همه جا را همانطور یافت که پیش از این نیز دیده بود. همان چمنهای سرسبز و نمناک ... همان روستا ، همان جویها ، همه تپه‌ها ... چطور ممکن بود از این محیط مأنوس ژیلبر برای همیشه کناره گرفته باشد؟ هنوز صدای شوهرش در گوشش بود که وقت رد شدن از این جاها میگفت : « اوه لوسی جان ! بین این ناحیه چقدر قشنگ است... اگر من وزیر کشاورزی بودم ... »

در ایستگاه «شاتورو» افسری سوار شد ، او هم يك خلبان مانند ژیلبر بود. دوباره لوسی از خودش پرسید: « چطور ممکن است ژیلبر مرده باشد!.. آنهم باچه وضعی؟ در چه شرایطی؟ ». آنچه اتفاق افتاده بود ، عجیب بود ، اما باور نکردنی نبود. مدت‌ها بود که لوسی پی برده بود زن آدمی مثل ژیلبر بودن چه در دسر هائی دارد. آدمی مثل ژیلبر ، دلربا و عاشق‌پیشه و همیشه اسیر هوسهای خودش... آنوقت که ژیلبر این دختر آزرآسی آرام و احساساتی را دیده و عاشق او شده بود ، در حقیقت عاشق يك «ماجرا»ی تازه شده بود. بعدها هم ژیلبر زندگی خانوادگی را همیشه از نظر يك «ماجرا» دوست داشت ،

در صورتیکه لوسیل خواهان آن استحکام و « اطمینان » بود که در خانه پدر و مادرش دیده بود. ژیلبر بهیجان، بتغییر و بحرارت احتیاج داشت، در صورتیکه لوسیل از او عشق و آرامش و اعتماد می‌طلبید. لوسیل همراه خود ثروتی مختصر آورده بود که ممکن بود از آن عاقلانه استفاده کرد و راحت بود، اما ژیلبر از اول خود را آدمی ولخرج و بیخیال نشان داده بود.

لوسیل، بی‌آنکه حتی بخودش هم اعتراف کرده باشد از سه‌سال پیش پیوسته با این وحشت زندگی می‌کرد که یکروز صبح بیدار شود و بفهمد که بلائی بسر شوهرش آمده است.

در ایستگاه «اوبره» فریاد روزنامه‌فروش را در پای پنجره قطار شنید. لوسیل يك روزنامه از او خرید و در آن، درباره واقعه مربوط به ژیلبر، این خبر را خواند:

« کنت ژیلبر دوپیرینیا، بیست و نه‌ساله، خلبان بسیار زبردست، هفته پیش از شرکت هواپیمائی ارفرانس که‌وی در آنجا کار می‌کرد، تقاضای يك مرخصی هشت روزه کرده بود که فردا میبایست تمام شود. مادام ژالک-موروورنوی، مسافر او، خانم یکی از پروفورهای دانشگاه پاریس بود. این خانم اصلاً روس و دختر سرهنگ بژ و کف بود، هواپیما، يك طیاره مدرن مخصوص جهانگردی بوده که چندروز پیش توسط مادام ورنوی خریداری شده بود. هنوز معلوم نیست علل این مسافرت رموز دونفری چه بوده است ».

بنابراین ژیلبر ، بدون اطلاع زنش ، هفته پیش تقاضای هشت روز مرخصی کرده بود ، و هشت روز بود که درپاریس بسر میبرد و کاغذهایی را که برای زنش از لندن میفرستاد ، بهرقای خلبانش میداد که درلندن برای زنش بصندوق پست بیندازند . بعد هم روز هشتم مرخصی ، بااین خانم خارجی ناشناس ، بسمت اروپای مرکزی و شرقی پرواز کرده بود . معنی این ماجرای عجیب و باور نکردنی چه میتواند باشد ؟ شاید خانم ناشناس مبلغ هنگفتی بدو پیشنهاد کرده بود تا وی را پیراک ببرد ، و ژیلبر هم که همیشه بی پول بود این پیشنهاد را پذیرفته بود؟ .. ولی درچنین صورتی ، مخفی کردن این مسافرت چه دلیل داشت ؟.. شاید هم این خانم معشوقه او بود ؟.. در اینصورت ، سفری بدین دورودرازی چرا ؟...

در ایستگاه پاریس ، دونفر مرد منتظر او بودند . یکی رئیس مستقیم شوهرش در کمپانی ارفرانس و دیگری نماینده وزارت امور خارجه بود . هر دو نسبت بدوبامنتهای ادب و صمیمیت رفتار کردند .

لوسیل از آنها چند سؤال پیاپی کرد تا نکاتی را که برای او تاریک مانده بود روشن کند . آیا ژیلبر قبلا کمپانی را از نقشه خودش مطلع کرده بود ؟ نه ! شرکت فقط يك مرخصی هشت روزه بدو داده بود و تا آخرین لحظه تصور میکرد که وی این مدت را در پریگور با زن و بچه هایش گذرانده است . این خانم مسافر که بوده ، و آیا معلوم است که برای چه مسافرت میکرد است ؟..

– این خانم زن پروفیسور مورورونوی استاد دانشگاه

بوده که مردی فوق‌العاده دانشمند و برجسته است. وزارت امور خارجه جریان سقوط هواپیما را با اطلاع پروفیسور رسانده و او نیز مثل کنتس دویرینیا دوچار تعجبی فراوان شده، زیرا قبلاً کمترین اطلاعی از نقشه زنش نداشته است. دو روز پیش خانم او از خانه رفته و گفته است که برای دیدن يك خانم دوستش به بیلاق میرود، و کمترین خبری هم چه از بابت خرید بلیط هواپیما و چه از قصد مسافرت خودش بچکوسلواکی بشوهرش نداده است.

– « ولی ... بعقیده شما روابط این خانم و شوهر من چه بوده؟ يك مسافرت ساده بوده؟.. يك دوست بوده؟.. نزدیکتر از يك دوست بود؟ »

– اطلاع ما هم در این باره بیشتر از شما نیست ... البته طی بازجوئی همه این مسائل روشن خواهد شد ... فعلاً مسئله‌ای که جنبه فوریت دارد اینست که آیا شما میخواهید در اینجا بمانید یا شخصاً برای شناختن جسد شوهرتان و همراه آوردن آن به چکوسلواکی بروید؟... اگر شق دوم را انتخاب کنید، شرکت تمام مخارج مسافرت شما را تقبل خواهد کرد. اگر هم مایل باشید سفارت فرانسه از طرف شما این کار را انجام دهد، ما مراتب را بلافاصله اطلاع داده و ترتیب مقتضی خواهیم داد. آقای پرفسور مورورنوی تصمیم گرفته است شخصاً به پراگ برود، و امشب از «گاردولست» با قطار ساعت بیست و دو حرکت خواهد کرد.

لوسی چند لحظه خاموش ماند. سپس بسادگی گفت:

– اگر ممکن باشد، من هم مایلم همین کار را بکنم.
– آفرین خانم. ما هم با این تصمیم شما موافقیم ،
زیرا احتمال قوی می‌رود که حضور شما برای حسن جریان
تحقیقات مربوط بدین فاجعه ، بسیار مفید باشد. بنابراین
ما برای شما جا در قطار ساعت بیست و دو ذخیره خواهیم
کرد . از حالا تا آن ساعت هم در اختیار شما هستیم .
کجا مایلد بروید ؟

– هیچ جا . فقط می‌خواهم هیچکس ، از خبرنگار
و عکاس و دیگران سراغ من نیابند ، چند لباس سیاه هم
باید بخرم .

ساعت ده شب ، در ایستگاه قطار، مهندس ارفرانس
که منتظر او بود او را باطاق مخصوصش در قطار برد و
صندلی و تختخوابش را بدو نشان داد و قبل از خدا حافظی
گفت :

« پیرینیا خلبان بسیار زبردست و نظر بلند و شجاعی
بود. ما همه فوق العاده بدو علاقه داشتیم . »

درین لحظه ، لوسیلا از پشت پنجره نماینده وزارت
امور خارجه را همراه آقائی که مانند او لباس سیاه پوشیده
بود دید که بسمت قطار می‌آمد .

یقین بود که این آقا، همان پرفسور مورورنوی
بود که مانند او به پراک میرفت . وقتی که از مقابل اطاق
او رد شدند ، نماینده وزارت امور خارجه چیزی آهسته
به پرفسور گفت و پرفسور برگشته سلام مؤدبانه‌ای به
لوسیلا کرد . لوسیلا از اینکه باوجود موهای جوگندمی
پرفسور قیافه او را بسیار جوان یافت تعجب کرد. فوراً

احساس کرد که پروفیسور مرد خوش قلب و باشخصیتی است ، اما از اینکه پشت او را نیز مانند خود در زیر بار غم و نومیدی خم یافت ، بی اختیار تأثر شدیدی در خود احساس کرد .

بعد از يك شب بيخوابی ، نزدیک صبح لوسیلا بخواب رفت . اما رفت و آمد قطار او را زود بیدار کرد . اول نفهمید که کجاست و چه می کند . آهسته گفت : « ژیلبر ژیلبر » ولی کم کم همه چیز بخاطرش آمد . با خود گفت : « کابوس بود یا بیداری ؟ » پرده سنگین و چرمی پنجره را کنار زد و منظره ای کوهستانی با ساختمانهای کوچک چوبی در مقابل خود دید . درسویس بود یا باواریا ؟ .. معلوم نبود . اما معلوم بود که دیگر خواب نمی بیند و آنچه هم که بر او گذشته کابوس بی اساسی نبوده است .

برای اولین بار حس کرد که « بیوه » شده است و این کلمه که تا کنون بدان نیندیشیده بود در نظرش بسیار ناموزون و بدآهنگ آمد !

مدت زیادی بی اختیار گریست . بعد خواه ناخواه به شستن دست و رو و مرتب کردن سروصورت و لباس خودش پرداخت . وقتی که همه لباسهایش را پوشید ، صدای انگشت بازرس قطار را بدر اطاق شنید . در را باز کرد و بازرس را دید که کارت ویزیتی در دست داشت . وی سلامی داد و با احترام گفت :

– ببخشید خانم . این آقا مدتی است این کارت را بمن داده است که خدمتتان تقدیم کنم ، و تقاضا دارد که

اگر ممکن باشد ، برای چند لحظه در هر موقع که مایل باشید خدمتتان برسد . خودش میگوید که شما علت تقاضای او را میدانید .

لوسیل به کارت ویزیت نگاه کرد و وقتی که کلمات «ژالکمو رو ورنوی» را بر آن نوشته دید، گفت :
- بسیار خوب ، بایشان بگوئید بیست دقیقه دیگر بیایند .

وقتی که پروفیسور آمد ، لوسیل در چهره او همان حالت خیرخواهی و خوش قلبی را دید که در موقع دیدن او در ایستگاه راه آهن احساس کرده بود ، و از این توجه حس آرامش و اعتمادی در او پیدا شد .

پروفیسور بدو با احترام سلام کرد و گفت :

- خانم . شاید این عمل من که بیمقدمه زیارت شما آمده ام تعجب آور باشد ، ولی من و شما هر دو در وضعی چنان غم انگیز و غیر عادی هستیم که شاید ...
لوسیل حرف پروفیسور را قطع کرد . با لحنی دوستانه گفت :

- نه ، آقا ! احتیاج بعذرخواهی نیست . من خودم خیلی اشتیاق ملاقات شما را داشتم ، زیرا شخصاً ، مثل شما ، علاقه دارم که جریان را بفهمم . خواهش میکنم بفرمائید بنشینید و اگر ممکن است برای من توضیح دهید که چطور شد زن شما و شوهر من ب فکر چنین سفری افتادند ؟ آیا خود شما در این باره اطلاعاتی دارید ؟

- خیر خانم . من اسم آقای کنت دوپیرینیا شوهر شما را ، دیروز صبح اولین بار در تلفن شنیدم . ولی اگر

اجازه بدهید، من همه اطلاعات خودم را در این باره میگویم و شما هم همینکار را بکنید.. شاید از تر کیب آن گفتگوها بتوانیم راهی برای حل این معما بدست بیاوریم... زن من اصلاً روس بود و زیبایی فوق العاده‌ای داشت. بعد از انقلاب بزرگ روسیه، همراه پدر و مادرش به فرانسه آمده بود.. وقتیکه من او را برای اولین بار دیدم، شانزده سال بیشتر نداشت، ولی از همان موقع زیبایی و شخصیتی خاص داشت که با سایر دخترهای شانزده ساله قابل مقایسه نبود. خیلی معذرت میخواهم خانم... ولی من حتی حالا هم نمیتوانم جز بانظر تحسین و علاقه نسبت بدو چیزی بگویم..

معهدنا، زن من، شاید بی آنکه خودش هم متوجه باشد، مرا خیلی رنج داد... باید صریحاً بشما بگویم که عشق او تمام زندگانی مرا زیرورو کرد... مادر من، برادران من، همه از اینکه من با یک زن خارجی بدون جهیز و صلت کرده‌ام ملامت کردند. خانواده ما یک خانواده محترم و قدیمی پاریس است. برادران من هر سه تاجر هستند و فقط من، شغل فرهنگی دارم. البته مادموازل بژو کف نیز از خانواده‌ای نجیب و بزرگ بود، ولی در رفتار و حرکات او یکنوع تندروی و بیقیدی افراطی دیده میشد که از همان لحظه اول باعث وحشت و ناراحتی کسان من شد...

پروفسور عکسی از جیب درآورد و گفت:

— نگاه کنید، خانم. خودتان خواهید فهمید که چرا من نمیتوانستم نسبت بدو سختگیری کنم.

لوسیل عکس را گرفت و با علاقه‌ای آمیخته به تأثر و کنجکاوی بخطوط منظم و متناسب صورت بسیار زیبایی

که در مقابل داشت نگاه کرد. بی اختیار گفت :
- چقدر خوشگل است ! چه حالت جوان و
خونگرمی دارد !

- بلی . همین جوانی ، همین خونگرمی او بود
که مرا و خودش را باین روز انداخت . بادیدن این قیافه
بچگانه ، من نمیتوانستم فکر بدی درباره غیبت ها و سکوت های
در موز او بکنم . راستی که افراد بشر آدم های اسرار آمیز و
عجیبی هستند . من هفت سال در کنار زنم زندگی کردم و
در تمام این مدت او را دیوانه وار دوست داشتم ، ولی حالا
از خودم میپرسم : آیا در این همه سال ، من توانستم حتی
یکبار این زن را آنطور که واقعاً بود بشناسم ؟

- راست است . من نیز چهار سال تمام مردی را
در کنار خود داشتم که دوستش میداشتم ، اما نمیتوانستم
روحیه و زبان واقعی او را بفهمم . حالا این مرد مرده و
هنوز من حتی نتوانسته ام بدانم که او در زندگانی خود
چه میخواست ؟ دنبال چه هدفی بود ؟ چرا زندگی میکرد ؟
مثلاً همین مسافرت به چکوسلواکی .. هیچوقت نشد که با
من حتی يك کلمه درباره این مملکت صحبت کرده باشد ..

لوسی و پروفیسور مدت مدیدی باهم گفتگو
کردند . مثل این بود که بدبختی و مصیبت مشترك آنها ،
برای هر يك از ایشان وسیله تسلائی بود که در پرتو آن بهتر
میتوانستند این درام تلخ را از جهات و جوانب مختلف
آن بهتر مورد مطالعه قرار دهند . با وجود این نزدیکی ،
در موقع ناهار هر يك از آنها جداگانه برستوران رفتند و
در سردومیز مختلف غذا خوردند .



در پراك ، ديبر سفارت فرانسه در ايستگاه منتظر ايشان بود و هر دوي آنها را در يك اتومبيل سوار كرد ، زيرا از نظر او اين خانم و آقا مربوط به يك « پرونده » بودند و طبيعي بود كه باهم نيز مسافرت كنند و باهم در يك قطار و يك اتومبيل سوار شوند . اتومبيل اين سه نفر را ابتدا به مهمانخانه‌اي كه براي اقامت كنتس و پروفيسور تعيين شده بود و بعد بسفارت فرانسه كه جناب وزير مختار در انتظار ايشان بود برد . وزير مختار مردی مؤدب و متين بود . بالحنی صميمانه بدیشان گفت كه چون نخواسته است آنها را مستقيماً بمحل حادثه ببرد و وضع غم انگيز و ناراحت كننده آن را نشان دهد ، دستور داده است كه اجساد قربانيان حادثه هوائی را در دو تابوت بگذارند و به پراك بياورند . سپس بعنوان توضيح گفت :

– ... وانگهی اگر منظور از حضور شما در محل اثبات هویت قطعی کشته شدگان بود ، این کار بیفایده بود ، زيرا ملاحظه گذرنامه‌ها و تطبيق عكسهای صاحبان نشان ، جای كمترین تردیدی باقی نمگذارد .

يكي از منشي‌های سفارت اوراق و اسنادی را كه با ايشان بود بدینجا آورده است . بفرمائید این اوراق را ببینید ، زيرا مضمون آنها طوری است كه من مایلم قبل از آنكه آنها را در اختیار مقامات مربوطه بگذارم ، بشما نشان دهم ... اولین چیزی كه غیر عادی است ، اینست كه گذرنامه‌ها ، باوجودی كه صحیح و قانونی صادر شده اند ، هیچكدام ویزا ندارند .

پروفسور مورو ورنوی ، حرف وزیر مختار را
تقطع کرد و گفت :

– در مورد زن من این موضوع خیلی طبیعی است،
زیرا اگر میخواست رسماً تقاضای ویزا کند ، طبق قانون
احتیاج بارائه موافقت نامه شوهرش داشت، در صورتیکه من
کمترین اطلاعی از این مسافرت نداشتم ...

وزیر مختار روبه لوسیل کرد و گفت:

– شما چطور خانم ؟ آیا شما از این مسافرت
شوهرتان باخبر بودید ؟

– ادا .

– این بی اطلاعی شما ، مخصوصاً از این جهت
عجیب تر بنظر می آید که مقدمات این مسافرت از مدتی قبل
بدقت و طبق نقشه دقیقی فراهم شده بوده است . اکنون
میگویم که ما این اطلاع را چطور بدست آورده ایم : در
میان اسنادی که در لاشه هواپیما بدست آمده ، دو ورقه
بزبان و خط روسی است. من این اوراق را ب مترجم دادم و
اینک ترجمه آنها در دست من است: یکی از آنها يك قرارداد
شش ساله است که طبق آن شوهر شما ، برای این مدت ،
بعنوان خلبان کارآموز قبول خدمت در يك کارخانه
هواپیماسازی بسیار بزرگ شوروی را کرده است... ورقه
دیگر دستوری از کمیساریای دفاع شوروی است که پانزده
هفته پیش در مسکو صادر شده و در آن بکلیه مقامات مربوطه
شوروی ابلاغ شده است که به مهندس فرانسوی « ژیلبر –
دوپیرینیا » و خانم همراه او « وراژوکف » اجازه فرود
آمدن در خاک شوروی را داده با ایشان همه گونه همراهی

کنند و در اسرع اوقات وسیلهٔ حرکشان را بطرف کارخانه‌ای که نام آن در قرارداد ذکر شده فراهم سازند .
 پروفیسور موروا ورنوی که آرام و خاموش بسخنان وزیرمختار گوش میداد ، با لحنی که از آن بوی دیرباوری می‌آمد گفت :

– يك قرارداد استخدامی و يك اجازهٔ عبور رسمی از خاک شوروی ! چطور چنین چیزی ممکن است ؟ اگر هم زن من عضو يك سازمان روسی بود ، گمان می‌کنم که این سازمان ، يك سازمان روسهای سفید بود نه روسهای شوروی . . .

وزیرمختار با همان ادب و نزاکت خاص نبود توضیح داد :

– البته عقیدهٔ شما آقای پروفیسور این بوده ، ولی اسناد خلاف نظر شما را ثابت میکنند ، وانگهی ، هم اکنون ، اگر این حادثهٔ شوم رخ نداده بود این آقا و خانم فراری در خاک شوروی بودند ، زیرا مسیر آنها از پاریس تا پراگ مستقیماً بخاک شوروی منتهی میشود . در این صورت اگر اجازهٔ فرود آمدن در خاک شوروی را نداشتند چطور ممکن بود دست بچنین سفری بزنند ؟

گفتگو مدت زیادی ادامه یافت ، و با وجود احتیاط و نزاکت فوق‌العادهٔ دیپلمات فرانسوی ، خوب معلوم بود که کنه فکر و نظر او دربارهٔ این درام چیست . وزیرمختار عقیده داشت که خانم پروفیسور و آقای ژیلبر دوپیرینیا از مدتها پیش عاشق و معشوق بوده و آرزوی فرار مشترك داشته‌اند تا بی‌آنکه اثری از خود گذاشته باشند بتوانند در

کنارهم زندگی کنند و فرار با هواییم تنها وسیله‌ای بوده که به خانم پروفیسور اجازه گذشتن از مرز را بدون ارائه گذرنامه و اجازه خروج میداده است .

از طرف دیگر ، روسیه تنها کشوری در دنیا بوده که يك زن و مرد ، باموافقت مقامات رسمی ، میتوانند در آنجا برای مدتی از تعقیب مقامات مربوطه کشور خودشان در امان باشند و بعد از آن با هویت تازه‌ای بازگردند . تحقیقات مقدماتی ، توام با سوابقی که وزیر مختار در اینگونه موارد بدست آورده بود ، بدین نتیجه میرسید که خانم پروفیسور ، بر اثر تسلط خود به زبان روسی و شاید هم روابط سیاسی پنهانی که شوهرش از آن بی‌خبر بود ، با سفارت کبرای شوروی در پاریس تماس گرفته و مقدمات قبول استخدام ژیلبر را که یکی از برجسته‌ترین و آزموده‌ترین خلبان‌های فرانسوی بود فراهم آورده بود ، بطوریکه اگر این حادثه غیر مترقبه روی نداده بود ، اکنون نقشه «ورا» بنتیجه رسیده و این دو دل‌داده در خاک شوروی برای همیشه از دسترس پلیس و مقامات وزارت خارجه فرانسه دور شده بودند .

وزیر مختار در پایان گفته‌های خود تذکر داد که اگر آن دو میل داشته باشند ، وی از مقامات مربوطه خواهش خواهد کرد که این جریان را بکلی مخفی نگاهدارند و بازرسی را خاتمه یافته تلقی کنند ، زیرا وظیفه عدالت ایجاد جنجال‌های بی‌فایده نیست ، بلکه جلوگیری از جنجال‌های افتضاح‌آمیز است !

سپس موافقت شد که سفارت فرانسه از دولت

چکوسلواکی تقاضای واگن مخصوصی برای بازگرداندن آن دو تابوت بفرانسه کند و روز حرکت کنتس و پروفسور نیز، در صورت امکان، پس فردا باشد. وزیر مختار بدیشان گفت که تا وقتی که پراگ باشند، او برای هر گونه خدمتی در اختیار ایشان خواهد بود، و این حرف یکنوع اجازه مرخصی محترمانه‌ای بود.

چند لحظه بعد، مادام دوپیرینیا و پرفسور مورورنوی، خود را در خیابان های پراگ تنها یافتند. هر دو هنوز از تعجب و ناامیدی گیج بودند و باینکه خیال خدا حافظی داشتند در کنار هم ماندند، زیرا تنهائی برای هر دو نفرشان غیر قابل تحمل بود. آفتاب در آسمان صاف میدرخشید. هر دو، اختیار خود را بدست تصادف دادند و قدم زنان از محله‌ها و خیابانهای آباد پراگ گذشتند و بالاخره بقبرستان کهنه یهودی رسیدند و مدتی در کنار سنک‌های گور ایستاد. سپس از پلی زیبا گذشتند و بسوی شهر و تاریخیچه مجسمه‌ها و قهرمانان آنها را برای خانم پیرینیا حکایت کرد.

لوسیله که همیشه بتاریخ علاقه نشان داده بود، سخنان پرفسور را با اشتیاق تمام شنید و یکی دوبار هم توضیحاتی از او خواست. سپس ناگهان بیاد مصیبت خودش افتاد و بسادگی گفت:

– بهتر است برگردیم.

لوسیله نامه‌های «ورا» را که بشوهر او نوشته شده بود، در یک صندوقچه قدیمی مربوط بزمان افسری

شوهرش پیدا کرد. کشف این نامه‌ها صرفاً زاده تصادف بود، زیرا لوسییل این صندوقچه را که هیچوقت تا آن روز دست نزده و شاید متوجه آن هم نشده بود، فقط بدین منظور باز کرده بود که سراغ اسناد و اوراقی را که رئیس محضر از او مطالبه کرده بود بگیرد. اما بجای این اسناد، ناگهان بسته‌ای قریب صدنامه دید که همه باخطی ظریف و روشن از طرف «ورا» بشوهرش نوشته شده و ژیلبر آنها را در بسته‌ای گذاشته و روبان سفیدی بدورشان بسته بود.

اول لوسییل باخودش قرار گذاشت که این نامه‌ها را نخواند. اما چند دقیقه پیش نگذشت که حس کنجکاوی زنانه او بر تصمیمش غلبه کرد و بخواندن یکایک آنها پرداخت. لوسییل، در همان تالاری که خبر مرگ ژیلبر را چند شب قبل در آن شنیده بود، تاصبح بیدار ماند و نامه‌های معشوقه شوهرش را خواند. از خلال این نامه‌ها، یک ژیلبر تازه، یک ژیلبر ناشناس در برابر او عرض اندام کرد. باشوهرش بدانصورت مواجه شد که هرگز قبل از آن او را بدانگونه ندیده بود. شوهرش برای او همیشه یک «آقا»، یک «صاحب اختیار» بود. مردی بود که از زنش اطاعت و قبول میخواست. اما در آن زندگانی دیگری که داشت درمقابل «ورا» بالعکس مردی مطیع و مجذوب و رام بود. لوسییل با توجه بتاریخ‌های نامه‌ها و نکاتی که در آنها تذکر داده شده بود، خاطرات زندگی خودش را در همان تاریخ‌های معین بخاطر می‌آورد و آنها را بامضمون این نامه‌ها مقایسه میکرد. او! چندسال می‌گذشت و او که شریک «یکی»

از دو زندگانی شوهرش بود از زندگی «دیگر» او هیچ خبر نداشت!

وقتی که با تنی لرزان باطاق خود رفت، سپیده صبح اطاق را روشن کرده بود. روی صندلی راحت نشست و دنباله افکارش را گرفت و باخود گفت: «من با مردی ازدواج کردم که اصلاً وجود نداشت. آنکس که بود غیر از آن کسی بود که خیال میکردم هست. پیرینیا در آغوش من و در تاریکی شب، کاملاً صمیمی و یکرنگ بود. اما در جای دیگر، در کنار زنی دیگر نیز یکرنگ و صمیمی بود. حالا میفهمم که شوهر من اصلاً مردی ناشناس بوده... وظیفه من از این بعد اینست که دیگر فکر او نباشم. فقط باید پسرهایش را بزرگ کنم.»

دیگر میان لوسیل و ژیلبر آن رابطه قلبی که او را در طول سالها بشوهرش پیوند داده بود بریده شده بود، زیرا اکنون لوسیل میدانست که شوهرش بخاطر زنی دیگر مرده است. لوسیل برای اولین بار خود را نه فقط قانوناً، بلکه روحاً نیز آزاد یافت. آن عشق شکنجه آمیز گذشته جای خود را بآرامش و خونسردی داده بود.

اما پرفسور ورنوی، هنوز در زیر بار سنگین رنج و نومیدی بسر میبرد؛ علاقه فراوان او به «ورا» در او حس گناهکاری و پشیمانی تلخی بوجود آورده بود، زیرا احساس میکرد که حق نداشته است بازنی دیگر اینطور مأنوس و «خودمانی» شود. با اینکه لوسیل دچار سرنوشتی سخت شده بود، معهداً خیلی کمتر از او رنج میبرد، زیرا کشف نامه‌های شوهرش او را از قید پیمان روحی و اخلاقی

آزاد کرده بود. البته تحمل عزای کانون متلاشی شده زندگی او برایش دشوار بود، اما اطمینان وی به بیوفائی شوهرش باعث شده بود که رابطه او با گذشته برای همیشه قطع شود، و دیگر از این بابت رنجی احساس نکند.

اول فکر کرد که این نامه‌ها را به پرفسور نیز نشان دهد تا خیال او را راحت کند، زیرا پرفسور بخلاف او همچنان با سماجت و سرسختی عجیبی اصرار داشت که روابط این زن و مرد را «تطهیر» کند و با حس جوانمردی ساده لوحانه‌ای زن خودش را دور از گناه قرار دهد. یکبار بلوسیل گفته بود: «من حالا کم کم دارم حقیقت رامیفهمم. «ورا» مرا ترك گفت، زیرا نمیخواست بمن خیانت کند. خیانت بیک شوهر، بدانصورت که اکنون همه جا معمول است با دورویی و اغفال ناجوانمردانه‌ای همراه است که برای «ورا» قابل تحمل نبود، زیرا او منطقی برای خودش داشت که طبق آن رفتار میکرد ...»

درست فکر کنید، اگر او میخواست واقعاً رفیقی داشته باشد و پنهان از من با او عشق بازی کند و مرا فریب دهد، هیچ کاری برایش آسان تر از این نبود. اگر فکر فرار، آنهم بدین صورت جنون آمیز و بیسابقه درس او پیدا شد، برای این بود که این تنها راهی بود که با منطق خاص او سازگار بود.

لوسیل جواب مستقیمی به پرفسور نداد. وقتی که حرف پرفسور تمام شد، پرسید:

— آیا در کاغذهای زنتان هیچ نامه‌ای، هیچ

یادداشتی از ژیلبر نیافتید؟ آیا هیچ اطلاعی از این بابت بدست نیاوردید؟

پروفسور با سماجتی یأس آلوده گفت:

– من نمیخواهم هیچ چیز از این بابت بدانم.

– با وجود این ... فراموش نکنید که همیشه «دانستن» مقدمه تسکین دردهای روحی است. شاید ... ولی خودتان میگوئید «دانستن» ... فکر کنید که شما از «ورا» چه میدانید؟ آیا هیچ میدانید که شوهر شما واقعاً برای زن من چه بوده؟ چه مقامی در نزد او داشته؟ از کجا معلوم که او خلبان ساده‌ای نبوده که برای بازگشتن بکشور رؤیائی دوران کودکی، مورد استفاده ورا قرار گرفته است.

– عجب! پس شما خیال نمیکنید که زن شما

به ژیلبر علاقه‌ای عاشقانه داشته؟

– نه! چرا قبول کنم؟ چرا فکر نکنم که زن من

فقط از وجود شوهر شما برای این مسافرت استفاده کرده است؟

لوسیل دیگر چیزی نگفت. برای چه این رؤیای

شیرین، این فرضیه ساده لوحانه ولی اطمینان بخشی را که

این مرد بیچاره برای خودش درست کرده و با آخرین

نیروی روحی خود مایوسانه بدان پناه برده بود از میان

برد و خراب کند؟ بعدها چندین بار از خودش پرسید که

آیا واقعاً پروفسور بدانچه میگفت عقیده داشت یا فقط این

حرف را برای حفظ ظاهر میگفت؟ ولی این یا آن، چه

اهمیت داشت؟ چیزی که برای او مهمتر، و خیلی مهمتر

بود، این بود که وی اول این سرسختی پروفسور را

«لجاجت کور کوران» نام داد. بعد اسم آنرا «ثبات فکر» گذاشت. بعد آنرا «جوانمردی» دانست. وقتی هم رسید که بدان «فداکاری قهرمانی» لقب داد. و درست در این موقع بود که دردل خود نسبت به پروفیسور علاقه‌ای آمیخته با ستایش و تحسین احساس کرد!

گرفتاری‌های مشترك، «پرونده»‌های مشترك، تشریفات اداری مشترك، باعث شد که آنها غالباً یکدیگر را ببینند و باهم برای ترتیب کارها تبادل فکر کنند.

در اوائل، موضوع گفتگوهای آندو فقط ژیلبر و ورا بود. زندگی گذشته این دونفر بقدری مرموز و پیچیده بود که حتی بعد از ساعتها مذاکره بازچیزهای تازه فراوان و نگفته باقی میماند...

پروفیسور و لوسیل در تمام مدت زمستان، در ملاقاتهای خود در این باره گفتگو کردند. افکار آنها در دو مسیر مختلف و کاملاً متمایز، اما مکمل هم سیر میکرد: لوسیل، دقیق و نکته‌سنج و ریزبین بود و قضایا را باروشنی و صراحت تمام تحلیل و تجزیه میکرد، در صورتیکه پروفیسور با جوانمردی و بلندنظری خاص، همیشه میکوشید تا هیچگونه بدگمانی و سوء تعبیر را در نظریات خود دخالت ندهد و کسی را ولو بحق محکوم نکند.

وقتی که بهار رسید، پروفیسور چندین بار پیشنهاد گردش‌های پیاده‌دو نفری به لوسیل کرد، و لوسیل با تعجب احساس کرد که این گردشهای دونفری برای او بسیار مطبوع است. چند مرتبه بانگرانی از خود پرسید: «آیا واقعاً من ژاک را دوست دارم؟» نه. آنچه واقعاً او احساس

میکرد بیش از عشق و علاقه ، يك حس اعتماد و اطمینان ،
 يك حال صلح و آرامش صمیمانه و دوستانه بود که درست
 با آن حس محبت سوزان ولی پرشکنجه و ناراحت کننده‌ای
 که ژیلبر در او پدید آورده بود فرق داشت. از لحاظ حرارت
 و هیجان ، بسیار کمتر از آن هیجان و حرارتی بود که
 ژیلبر در او ایجاد میکرد ، اما در این تنهایی و بی‌یاوری
 فعلی ، برای وی کمک و تکیه گاهی بسیار مؤثر و گرانبها
 بود. لوسیل از مدتی پیش میدانست که پروفیسور نیز بدو
 علاقمند شده است. ژاک غالباً دربارهٔ تز دکترای جدید
 خود بالوسیل مشورت میکرد ، در تحقیقات و مطالعات
 ادبی خویش از او کمک میخواست و در عوض غالباً بامور
 زندگی و مدرسه بچه‌های لوسیل رسیدگی میکرد . تحول
 احساسات درونی آنان طوری نامحسوس و تدریجی بود
 که روزی که تصمیم بازدواج گرفتند ، این تصمیم بنظرشان
 خیلی طبیعی و عادی جلوه کرد .

امسال دوازده سال است که این زن و شوهر باهم
 زندگی میکنند و یکی از خوشبخت‌ترین زن و شوهرهای
 دنیا هستند . در نظر خیلی‌ها ، این خوشبختی يك خوشبختی
 یکنواخت و خسته کننده است ، زیرا فقط از کار مشترك ،
 تفریح مشترك ، اشتغالات مشترك و تعطیل‌های مشترك
 پدید آمده است ... ولی این زندگی هم برای ژاک و هم
 برای لوسیل سعادت‌مندانه و رضایت‌بخش است. هر دو همچنان
 بخاطرۀ دو موجود عزیز که روزگاری مثل شهاب ثاقب ،
 سوزان و آتشین و زودگذر ، در آسمان زندگی ایشان پدید

آمدند و رفتند ، وفادار هستند ؛ اما این وفاداری باهیچگونه تلخی و تأسف همراه نیست. هنوز ، مخصوصاً در تابستانها ، هر وقت که در کنار هم در جنگل گردش میکنند ، بی اختیار بیاد ماجرای عجیب این دو دلدادۀ درخاک رفته می افتند و در آن باره بگفتگو می پردازند.

یکبار لوسیل متفکرانه بشوهرش گفت : من هر وقت فکر جمع چهار نفری خودمان را میکنم ، بیاد جمله « گوته » میافتم که : « گاهی دو زوج مختلف ، بعد از مدتی زندگانی دوستانه ، با وحشت تمام احساس میکنند که خوشبختی آنان فقط با مبادله مردها یا زنها تأمین میشود! » شوهر او ، بالبخند جواب داد : « آری ، اما وضع خاص ما از اینهم عجیب تر است ، زیرا من و شما همدیگر را قبلاً نمیشناختیم ، واگر در این ماجرا « سرنوشت و مرگ » دخالت نکرده بودند ، احتمال قوی م پرفت که من تا آخر عمر نیز شما را شناسم! »

هر دو با خود فکر کردند که اگر اینطور بود جای تأسف بود. اما هیچکدام چیزی نگفتند ، زیرا نمیخواستند سایه حسادت و ناراحتی را در میان خود راه دهند . چند دقیقه هر دو خاموش در کنار هم راه رفتند و از دور با آسمان طوفانی نگاه کردند که در آن گاه بگاه خورشید از خلال ابرها نور افشانی میکرد ، مثل اینکه میخواست بگوید :
در تاریکی بدبختی ، غالباً دریچه ای از روشنائی باز میشود که اصلاً انتظار آن نمیرفته است .

